

شاندور پتوفی

شاعر انقلابی مجار

گردآوری و ترجمه:

محمود نظری و آنکلا بارانی



زندگی و اشعار

شاندور پتوفی

شاعر انقلابی هجاء

محمود تقضی
گردآوری و ترجمه:
و
آنکلا بارانی



تهران، ۱۳۵۷

عشق و آزادی
این دو را می خواهم
جانم را فدا می کنم
در راه عشقم
و عشقم را
در راه آزادی

پیغوفی

ترجمه کتاب را به دوستان شاعر می‌دانم:
سایه [هوشنگ ابتهاج]
صبح [احمد شاملو]
کولی [سیاوش کسرائیی]
تقدیم می‌دارم.
محمود

تکشیر و دیجیتل سازی از
”حزب همبستگی افغانستان“
www.hambastagi.org



شرکت سهامی کتابهای جمهوری
زندگی و اشعار شاذدود پتوپی
ترجمه محمود تقاضی و آنکلابارانی
چاپ دوم: ۱۳۵۷
چاپ و صحافی چاپخانه سپهر، تهران
حق چاپ محفوظ است

فهرست

۹	زندگانی پتوفی
۲۹	توضیح
۳۰	شعر
۳۱	ترانه‌های من
۳۳	قهرمانان زنده پوش
۲۵	جنگ را بخواب دیدم
۳۶	پادگاری
۳۷	ای تقدیر
۳۸	یک فکر آزارم می‌دهد
۴۰	تو بهار را دوست می‌داری
۴۱	کاخ و کلبه
۴۳	سگها و گرگها
۴۵	شاعران قرن نوزدهم
۴۷	به نام مردم
۵۰	توده
۵۱	بردباری
۵۳	لافزان

۵۵	ترانه پاییزی
۵۷	آخر سپتامبر
۵۹	گور گدا
۶۱	سرود ملی
۶۳	۱۸۴۸ مارس
۶۷	دریا طغیان کرده است
۶۹	زنم و شمشیرم
۷۱	به ملت
۷۲	جمهوری
۷۶	انقلاب
۷۸	به سر بازان احترام بگذارید
۸۰	۱۸۴۸
۸۳	به ارتش ترانسیلوانی
۸۵	دوران دهشتبار

شاندور^۱ پتوفی بزرگترین شاعر انقلابی مجارستان است که در ردیف معروف‌قرین شعرای انقلابی جهان قرار دارد.

شاندورپتوفی شاعر و قهرمانیست که شعر او و زندگانی او یکجا مظہر تمایلات آزادیخواهانه یک ملت است.

شاندورپتوفی شاعریست که شعر او با زندگیش و با زندگی تمام ملت‌ش بشکلی جدا ای ناپذیر پیوسته بود و نه تنها شعرش را، بلکه تمامی وجودش و زندگانیش را در راه آینده ملت‌ش و در راه آینده و خوشبختی تمام جهانیان گذارد.

زندگی خصوصی پتوفی بعنوان یک زندگی عادی چیزی فوق العاده ندارد، اما برای شناختن زندگانی واقعی او باید تمام صفحات تاریخ یک ملت را ورق زد. زیرا زندگی او با تاریخ و افتخارات ملت و وطنش درهم آمیخته است.

شاندورپتوفی در روز اول ژانویه سال ۱۸۲۳ در یکی از دهات کوچکه مجارستان سفلی به نام کیشکور و متولد شد. خانواده او یک خانواده دهاتی بود. پدرش یک دهقان بود که بعدها دکان کوچکی در ده خود باز کرد و مادرش هم یک زن ساده دهاتی بود. با اینهمه پدر و مادر پتوفی تمام کوشش خود را بکار می‌بردند که

۱. «شاندور» همان اسم است که در زبانهای اروپای غربی الکساندر می‌گویند....م

فرزندشان آنقدر که می‌تواند تحصیل کند، اما بعلت مشکلات مالی
فشار زندگی هرگز نتوانستند این آرزوی خود را عملی سازند.
زندگی پتوφی از دوران کودکی با فقر و تنگدستی گذشت و از
سن شانزده سالگی بصورت یک رشته ناگستنی رنجها و مبارزات
درآمد. نخستین اشعارش که از این زمان آغاز می‌شوند رنجها، او و
در عین حال عطش سیری ناپذیرش را برای دانستن بیان می‌کنند. در
این زمان از مدرسه گریخت و بعنوان هنرپیشه تئاتر مدت‌های دراز پای
پیاده در دشتها، بی‌انتهای وطنش سفر کرد. با اینکه جسمی ضعیف و
جهه‌ای لاغر و نحیف داشت، هرگز خستگی را احساس نمی‌کرد.
سفرهای دورودرازش او را با اعمق زندگی و تیره‌روزی هموطنانش
آشنا می‌ساخت. دهقانها و کشاورزان را می‌دید که همچون اسیر و غلام
بدون هیچ حقی برای مالکان بزرگ کار می‌کنند و در جنگها بخطار
حق همین ثروتمندان کشته می‌شوند و بعد چون گداهی در بدر و سرگردان
در فقر و تنگدستی می‌میرند.

ولی مطالعات او منحصر بهمین سفرها نبود بلکه با وجود
محرومیتها و مشکلات باز هم تحصیل می‌کرد، زبانها، خارجی
را یاد می‌گرفت، با تاریخ و ادبیات آشنا می‌شد، شاهکارهای گذشت
را چه در ادبیات جهان و چه در ادبیات وطنش می‌آموخت. داستانها
و افسانه‌های عامیانه مردم وطنش را جمع‌آوری می‌کرد و بدین شکل
 دائم‌آبرو سعی معلومات خود می‌افزود.

پتوφی تاریخ انقلاب بزرگ فرانسه را دوست می‌داشت. مطالعه
حوادث این انقلاب عظیم چشمان او را باز می‌کرد و می‌فهمید که

باید برای دفاع از حق طبقات محروم وطنش که اسیر دست مالکان بزرگ و اشراف بودند قیام کند. مخصوصاً حوادث سالهای خونین ۱۷۹۲ و ۱۷۹۳ انقلاب فرانسه خیلی در او مؤثر بود. خود او گفته امّت:

«دعای صبحانه من تاریخ انقلاب فرانسه است، این انجیل جدید تعلیم دهنده آزادی و نجات بخش امروز بشر است.»
مطالعه زندگانی پتوانی را نمی‌توان بدون مطالعه در تاریخ مجارستان دنبال کرد.

در ربع دوم قرن نوزدهم یعنی دوران زندگانی کوتاه شاندور-پتوانی مجارستان اسیر و مستعمره امپراتوری اتریش بود و در زیر حکومت جبار خاندان اتریشی هابسبورگ قرار داشت. پیش از دوران تسلط اتریشیها هم مجارستان بیش از یک قرن و نیم در چنگ‌الاستعمار وحشی ترکهای عثمانی گرفتار بود.

وقتی که شعله‌های انقلاب فرانسه در پاریس زبانه کشید افکار آزادیخواهانه و تمایلات بشردوستانه و شعارهای آزادی، برابری و برادری در سراسر اروپا انتشار یافت و در همه جا ملت‌ها و طبقات اسیر و محروم را به تکان آورد.

سریازان ناپلئون که سراسر اروپا را زیر پا گذاشتند هرچند که پر اثر خیانت بنی‌پارت بـهـ انقلاب در راه امپراتوری او شمشیر می‌زدند اما خواه ناخواه شعارهای انقلابی را هم‌جا با خود می‌بردند و سرود انقلابی مارسییز از دهان آنها در همه‌جا طبلن می‌افکند و در همه‌جا، در هر وطنی به‌همه جوانان می‌گفت:

برویم فرزندان وطن
که روز افتخار فرا رسیده است
در برابر ما جباریت
پرچمی خونین بر کشیده است...

همچنانکه همه ملتها به تکان آمده بودند، ملت مجار هم برای تأمین استقلال ملی و آزادی خویش می کوشید و از آن میان روشن- بینانی چون پتویی، نه تنها در راه استقلال ملی خود بلکه در راه استقلال ملل دیگر نیز مبارزه می کردند و در این مبارزه نه فقط می خواستند نفوذ حکومت جبار اجنبی و بیگانه را از وطن خود برآفکنند؛ بلکه در عین حال می خواستند فساد اجتماعی و ظلم طبقات حاکم را نیز **نابود** سازند و توده های اسیر و محروم وطن خود را به خوبی خیتنی و آزادی برسانند.

کوشش های ملل و مبارزات عمومی توده های آزادی خواه ملتها، حکومتهای ظالم و خانواده های سلطنتی جبار اروپا را به تکاپو می انداخت. ارتیاع اروپا پس از آنکه به گمان خود آتش انقلاب فرانسه را خاموش ساخت و خانواده سلطنتی ساقط آنرا به سلطنت باز گرداند، بکار گردانی صدراعظم خودخواه و جبار اتریش متوفیخ ظاهرآ یک اتحاد مقدس بوجود آورد که در آن جبارترین پادشاهان اروپا یعنی تزار روسیه و امپراتور اتریش و پادشاه پروس با یکدیگر متحد می شدند تا به اصطلاح برای «دفاع از مسیحیت و تعلیمات مقدس مسیح» که از جانب «قیامهای ماجراجویانه» به خطر افتاده بود نیروهای خود را مشترکاً بکار بردند. در صورتی که در حقیقت این

اتحاد به اصطلاح «مقدس» فقط برای سرکوبی قیامهای ملی و نهضتهاي آزاد يخواهانه ملل اروپا بود.

بدین ترتیب مجارستان در دوران کودکی و جوانی شاندور-

پتوفی در زیر سلط خونین و سیاه امپراتوری اتریش قرار داشت. در حالیکه آزاد يخواهان مجارستان برای آزادی ملی خود در تلاش بودند و توانسته بودند برای مجارستان یک نوع استقلالهایی بدست آورند و از جمله یک مجلس دولتی به نام دیت داشته باشند که در آن یک اقلیت اصلاح طلب خواهان اصلاحات اجتماعی بود. از سال ۱۸۲۵، اقلیت مجلس «دیت» روز بروز قدرت بیشتر بدست می آورد و طرفدار یک سیاست آزادمنشانه داخلی و بدست آوردن استقلال کامل ملی بود.

در چنین زمانی بود که پتوفی، یک فرزند نابغه و با استعداد ملت مجار بدنیا آمده و دوران کودکی و سالهای نخستین جوانی خود را می گذراند. با اجتماع آشته خود آشنا می شد و به صحنۀ پرهیا هوی زندگی سیاسی و اجتماعی پا می گذاشت.

در این وقت پتوفی که هنرپیشه تئاتر بود بهمه جا سفر می کرد.

از ۱۸۴۰ یعنی وقتی که در اوایل نوزده سالگی بود، بعنوان نویسنده وارد خدمت یکی از مجلات ادبی و اجتماعی بوداپست، پایتخت مجارستان شد.

مطالعات فراوان و مشاهدات شخصی پتوفی در دوران سفرهای دورودرازش با نوع فوق العاده اش هموار شده بود و بداو روشن بینی خاصی بخشیده بود.

پتوانی با فقر و حشتناک دهقانان و زندگانی غیر انسانی آنها آشنا شده، با آنها زندگی کرده بود و بهمین جهت با عشق آتشینی آنها را دوست می‌داشت و نسبت به طبقات حاکمه، مالکان و ثروتمندان و روحانیان بزرگ نه مردم را به بدیختی می‌کشاندند نفرت داشت و باز بهمین جهت در عین حال که طرفدار استقلال کامل ملی بود، می‌خواست اصلاحات عمیق اجتماعی نیز اجرا شود. پتوانی برای وصول به این هدفها، انقلابی بود. با مبارزات داخل مجلس که در آنجا نمایندگان می‌خواستند با خواهش و تمنا حق برای مردم بدست آورند و استقلال وطن را تأمین کنند، جداً مخالف بود و عقیده داشت که جز بوسیله استفاده از نیروهای انقلابی ملت و با پشتیبانی طبقات محروم هرگز ممکن نیست به یک نتیجه قطعی رسید.

از وقتی که پتوانی فعالیت مطبوعاتی خود را شروع کرد، بتدریج همچون ستاره درخشانی شد که تمام عناصر انقلابی را هالموار بدور خود جمع می‌کرد. اینها با درخواستهای اصلاح طلبانه و رفورمیست مخالفت داشتند و یک برنامه انقلابی پیشنهاد می‌کردند که در آن قوانین بودگی دهقانان الغاء گردد، آزادیهای دموکراتیک برای مردم بقرار شود و استقلال ملی برای وطن تأمین گردد.

پتوانی را از این زمان تا هنگام مرگ زودرس و دلیرانه‌اش همواره باید در قلب حوادث و در پیشاپیش صفوں مردم انقلابی جستجو نرد.

تمایلات انقلابی و درخواستهای مردم مجارتستان سال به سال توسعه می‌یافتد. بطوریکه برادر همین کوششها و فعالیتها در سال

۱۸۴۴ امپراتوری اتریش ناگزیر شد زبان ملی مجار را بعنوان زبان رسمی در مجارستان بپذیرد. اما روشن است که با این قبیل اصلاحات نه عطش انقلابی پتوفی فرو می‌نشست و نه درخواستهای ملت مجار پایان می‌یافتد.

اشعار فراوان پتوفی همراه تمايلات مترقی و انقلابی در همه جا منتشر می‌شد و دائماً مردم را بیشتر بیدار می‌ساخت.

قطعه دلیرانه دشمن شاهان که در دسامبر ۱۸۴۴ ساخته است نشان می‌دهد که این جوان انقلابی بیست و یک ساله با کینه و نفرت بی‌پایان به پادشاهان و امپراتوران و تزارها نگاه می‌کند. در اشعار سالهای بعدش با روشن بینی روزافزون به آینده می‌نگرد و در انتظار انقلاب است.

منظومه یانوش چهلوان که در این وقت انتشار یافت یکی از آثار بسیار لطیف اوست که از داستانهای عامیانه و فولکلوری وطنش اقتباس شده است و ضمن آنکه سرنوشت حماسی و افسانه‌ای یکی از دهقانان وطنش را با لطافت بی‌پایان توصیف می‌کند احساسات وطن دوستانه‌اش را نیز در آن می‌آمیزد.

و همین زمان در قطعه‌ای به نام دادی می‌گوید:

ای آینده، حجاب سیاهت را که پرده‌دار اسرار است
جادوی احساس پیشگوی من از هم می‌درد
و در ورای این پرده، آینده پنهان را می‌بینم
که ابتدا مرا می‌ترساند و بد وحشت می‌اندازد
و بعد شادی عظیمی در دلم برمی‌انگیزد...

.....
و زمین دیگر جز دو اردوان رو در روی هم نخواهد بود.
اردوهای نیکان و بدان
و نیکان که تا آن زمان همیشه مقهور بوده‌اند
در آنجا پیروز خواهند بود...

و درقطه دیگری به قام بلبل و چکاوک می‌سوید:
بشرطیت بیمار است
و زمین جز بیمارستانی نیست
که تب آن را می‌جود و نابود می‌سازد

.....
اما در میان تیره روزیهایمان
آسمان ما را از یاد نمی‌برد.
و برای درمان دردهایمان
شفابخشی را می‌فرستند.
او خواهد رسید. هم اکنون در راهست
و بزودی فرا می‌رسد
لی آنکه دژخیمان ما بتوانند دانست.
بسی توست که ترانه من صعود می‌کند
و هر نوایی که از چنگ من برخیزد.
تو الهامبخش تمام شعر منی
و توبی که اشکهایم ترا می‌خوانند.
من به تو سلام می‌کنم. به تو. ای آینده!
ای شفابخش بشرطیت بیمار! ...

پتوانی خود را و دیگران را برای انقلاب آماده می‌سازد. اشعار او همچون تازیانه‌های نیرومند طنین می‌افکنند و فرود می‌آیند تا خفته‌ها را برانگیزند، تبلان را براه اندازند، رخوتها و سستیها را برانند. در همه آنها شاعران خیال‌باف و رمان‌تیک، جوانان ترسو و تن پرور، سیاستمداران پرحرف و سازشکار، راحت‌طلبان پیکاره و خودخواه، همه را به باد انتقاد می‌گیرد و سرزنش می‌کند و در اشعارش آرزو می‌کند که درگیرودار معرکه‌ها، در میدانهای پیکار، بخطاطر آزادی و در راه خوشبختی و آسایش وطن و هموطنانش، جان سپارد؛ آرزویی که عاقبت خیلی زود تحقق می‌پذیرد.

سال ۱۸۴۸ در سراسر اروپا سال انقلابها و هیجانهاست. در این سال پس از چندین سال تسلط ارتقای سیاه، امواج طوفان انقلاب یکباره سراسر اروپا را فراگرفت.

در پادیس در ماه فوریه انقلابی شروع شد و پادشاه لونی فیلیپ را راند و یکبار دیگر جمهوری (جمهوری دوم فرانسه) برقرار شد. کمی بعد، در اوایل ماه مارس، در دین پاپ تخت اتریش جوانان آزادیخواه برای بدست آوردن آزادیهایی دموکراتیک انقلاب کردند و متینیخ صدراعظم جبار و ظالم را مجبور به فرار کردند که به انگلستان گریخت. در همین وقت انقلابهایی در آلمان برپا شد که به زوال حکومت استبدادی پادشاهان «پروس» و برقراری مشروطیت منتهی شد. در ایتالیا نیز امواج انقلاب سراسر کشور را فراگرفت. در قسمتهای مختلف امپراتوری اتریش، در بوهم، در هوبستان، در

توانسیلوانی و در نقاط دیگر انقلابهای خونینی ظهر کرد. همزمان با این قیامها در مجارستان هم انقلاب آغاز شد. این انقلاب در ماه مارس از شهر بودا پست آغاز گشت و شاندورپتوفی شاعر ملت و شاعر انقلاب در رأس انقلابیها بود. در آن زمان بودا پست هنوز مثل امروز یک شهر نبود. بلکه بودا و پشت دو شهر جداگانه بودند که در کنار هم قرار داشتند. «بودا» شهر اعیانی و اشرف نشین و «پشت» شهر کارگری و فقیر بود. انقلاب روز ۱۵ مارس در «پشت» آغاز شد، پتوفی و چند تن از دوستان جوانش انقلاب را رهبری می‌کردند. در همین روز سانسور مطبوعات را الغاء کردند. چاپخانه‌ها را متصرف شدند. شعر معروف پتوفی به نام مردم ملی را که دو روز پیشتر ساخته بود چاپ و منتشر کردند و همان روز خود پتوفی این شعر را برای مردم خواند. زندان «دژ بودا» را که مانند باستیل پاریس، زندان و حشتناک بزرگی بود و در آن عده‌ای از آزادیخواهان زندانی بودند گرفتند و زندانیان را آزاد ساختند. و از همین روز روزنامه‌ای به نام ۱۵ مادس را انتشار دادند که پتوفی اشعار و عقاید خود را در آن منتشر می‌ساخت.

در مجلس «دیت» برنامه اولیت دست چهی، که شامل ۲۱ ماده بود و آزادیهای دموکراتیک را برای ملت و استقلال ملی را برای مجارستان اعلام می‌داشت، به تصویب رسید. یک کمیته امنیت عمومی تأسیس گردید که پتوفی هم عضو آن بود.

دو روز بعد در ۱۷ مارس دربار وین ناچار در برابر قدرت انقلابی مردم مجارستان تسليم شد ولی باز هم انقلاب براه خود

پیش‌می‌رفت و پتوφی هم اشعار زیبای خود را می‌ساخت و انتشار می‌داد. پتوφی در این زمان ۵ سال داشت.

در این وقت لایوش کثوت قهرمان ملی مجارستان که نماینده مجلس دیت ولیدر اقلیت بود، رهبری سیاسی انقلاب را به عهده داشت و پتوφی با او همکاری می‌کرد.

اما دربار ارتقای وین با اینکه ناچار به تسلیم شد دست از مقاومت برئی داشت و در صدد برآمد که آنچه را از دست داده بود دوباره بدست آورد. به دستور امپراتور نیروهای نظامی از ایالات مختلف جمع‌آوری شدند و برای سرکوبی انقلاب اعزام گشتند. در این وقت بود که پتوφی و یارانش اعلام کردند که باید برای مقابله با دشمن همه مردم سلاح بسردازند و به مقاومت مسلحانه پردازند. و در همین وقت هم بود که بیانیه مشهوری خطاب به سربازان مجار که در واحدهای نظامی در قسمتهای دیگر امپراتوری خدمت می‌کردند انتشار دادند که شعار معروف آن چنین بود:

«فرار کنید و بازگردید.»

پتوφی در عین حال که در راه استقلال ملی مجارستان مبارزه می‌کرد با روشن‌بینی می‌دانست که استقلال ملت‌ها از هم جدا نیست و بهمین جهت در همان حال که با اتریش و نیروهای نظامی امپراتوری اتریش می‌جنگید به اتفاق دوستانش از مجلس مجارستان درخواست می‌کرد که برای کمک به انقلابیان وین نیروها کمکی اعزام دارند. و موقعی که مجلس براثر وعده‌ها و فریبهای دربار وین می‌خواست با اعزام نیرو برای سرکوبی انقلابهای آزادیخواهانه ایتالیا موافقت

کند، پتوانی و دوستانش بشدت مخالفت کردند و مانع این اقدام شدند. و همین امر هم سبب شد که چندماه بعد وقتی که جنگهای استقلال مجارستان بهشکست مبارکاً و تسلط مجدد اتریش منتهی شد، عده‌ای از وطن‌پرستان و آزادیخواهان مبار برای کمک به نیروهای انقلابی ایتالیا داوطلبانه به انقلابیان آن‌کشور پیوستند تا همراه گاریالدی، انقلابی معروف ایتالیا در راه آزادی آن ملت مبارزه کنند.

هرچند برای بیان زندگانی پتوانی باید تمام حوادث انقلاب مجارستان را نقل کرد؛ اما در یک کلمه می‌توان گفت که پتوانی همه چیز خود را در راه انقلاب گذاشت.

از نخستین لحظه شروع جنگ، پتوانی برای جمع‌آوری سرباز دست بکار شد و یکبار دیگر بهسفر در سراسر کشورش پرداخت. خطابه‌هایش، اشعارش و عملیاتش مردم را برای شرکت در جنگ آزادیخواهانه دعوت می‌کرد.

با وجود اینکه دوستانش همواره به او اعتراض می‌کردند و از او می‌خواستند که خود را به خطر نیفکند، اما او که افسر بود، شخصاً در نبردها شرکت می‌کرد و همیشه در نخستین صف می‌جنگید. در ضمن همین جنگها بود که ژنرال به لهستانی بخاطر آزادی ملت مبار خود را در خدمت نیروهای مجارستان قرار داد و فرماندهی «ارتش ترانسیلوانی» را عهدهدار شد و پتوانی صمیمی‌ترین دوست و همکار و همزم این سردار انقلاب مجارستان شد.

پتوانی هرگز یک قدم به عقب نگذاشت. حتی وقتیکه نیروهای ارتعاج اروپا یکبار دیگر به نام «اتحاد مقدس» برای درهم شکستن

انقلابهای آزادیخواهانه هم پیمان شدند و نیروهای تزار، ژاندارم اروپا، برای کمک به برادر خون‌آشام اتریشیش به مجارستان سرازیر شدند و عرصه بر نیروهای ملی تنگ شد، باز هم پتوفی دست از جنگ نکشید.

اشعار معروف او که در این زمان ساخته شده‌اند مانند: «دیا طبیان کرد/ به ملت/ ۱۸۴۸/ انقلاب/ جمهوری / اقتضی توانسیلوانی/ و بالاخره آخرین شعر حساسش به نام «دان وحشتناک» که در ژوئیه ۱۸۴۹ ساخته شده است؛ همه عظمت روح فداکار و وطن‌پرستی و آزادیخواهی پتوفی و فراز ونشیب انقلاب را منعکس می‌سازند.

پتوفی بشکلی تزلزل ناپذیر اعتقاد داشت که جنگهای استقلال مجارستان و مقاومت دلیرانه این ملت در مقابل تجاوز نیروهای امپراتوری اتریش، همچون چراغ هدایتی برای تمام نیروهای انقلابی اروپا آنروز بود و بهمین جهت تمام مساعی خود را در این راه صرف می‌کرد.

در تابستان ۱۸۴۹ بهنگام آخرین پیکارهای دلیرانه ارتش ژنرال «بم» که در مقابل نیروهای خیلی قویتر و فراوانتر از خود می‌جنگید، پتوفی **ضمون** یکی از خونین‌ترین نبردها در روز ۳۱ ژوئیه در شنگشاد کشته شد. در این وقت شاندور پتوفی فقط بیست و شش سال و هفت ماه داشت.

بدینترتیب قهرمانی که سراسر عمر و تمام نیروی خود را در راه انقلاب و آزادی‌گذارده بود **ضمون** یکی از خونین‌ترین نبردها در راه آزادی جان سپرد و سرگذشت عمر کوتاه خود را با خون خود بصورت یک حمامه دلیرانه

در تاریخ آزادی ممل ثبت کرد.

پتوفی در برابر تندباد حوادث همچون مشعلی فروزان سراسر وجود خود را سوزاند تا راه تاریک را برای دیگران روشن سازد. بدینسان زندگی او و مرگ او خود چون یک شعر پر عظمت و فراموشی ناپذیر جلوه می‌کند.

وجود پتوفی برای توده‌های ملت مجار همچون یک افسانه الهام‌بخش گردید. بطوریکه تا سالهای دراز پس از مرگ شجاعانه‌اش مردم مجارستان هنوز امیدوار بودند که او کشته نشده باشد و خیال می‌کردند که خود را پنهان کرده است تا در یک فرصت مناسب دیگر همراه توده‌ها ملت خود در راه آزادی وطنش قیام کند.

پتوفی بهنگام مرگ، یک زن جوان و یک فرزند و مجموعه‌ای شعر و خاطراتی دلیرانه بجا گذاشت.

زنش دختر یکی از خانواده‌های اشرافی بود که بخاطر عشق پتوفی فرار کرد و پنهانی باهم ازدواج کردند. پتوفی زنش را بسیار دوست می‌داشت. اما این عشق آتشین و نیرومند هرگز نتوانست او را از عشق بمردم و عشق به وطن و عشق به آزادی باز دارد. پس از مرگ پتوفی زنش ناچار شد که دوباره با دیگری ازدواج کند و فرزند پتوفی هم جوانمرگ شد.

اما اشعار او و خاطرات افتخارآمیزش برای همیشه باقی ماند و همچون پرچمی سرفراز، الهام‌بخشی نیرومند برای مبارزه ملت مجار گردید.

پتوفی شاعری توانا و پرکار بود و از دوران کوتاه عمر خود

اشعار بسیاری بجاگذاشته است. مجموعه اشعاری که از سال ۱۸۴۲ به بعد یعنی در مدت شش سال و نیم ساخته است شامل بیش از ۸۰۰ منظومه و قطعه بزرگ و کوچک است.

شعر پُتوفی ساده و جذاب است و در تمام آن صدای ملتی که بیدار می‌شود به گوش می‌رسید. از آنجاکه پتوفی خود یک فرزند ملت بود که از میان مردم بیرون آمده بود و با مردم زندگی کرده بود بهتر از هر کسی آرمانها و آرزوهای مردم را می‌دانست و بیان می‌کرد.

دوران او همعهد با دوران رومانتیسم نیمه اول قرن نوزدهم در اوپاست و بدین ترتیب طبیعی است که مانند بسیاری از شاعران دیگر مجار تحت تأثیر این جریان نیرومند زمان خود قرار داشته باشد. اشعار بِراَنْه شاعر مبارز انقلاب پاریس را دوست می‌داشت و با آثار هافنیه شاعر آزاده آلمانی و شلی و بایرون شاعران آزادیخواه انگلیس آشنا بود. قسمتی از آثار شکسپیر را خود او به زبان مجاری ترجمه کرد و ترجمه او از قطعه کودیلان به اندازه‌ای عالی بود که هنوز هم پس از صد سال نتوانسته‌اند ترجمه‌ای بهتر از آن بوجود آورند.

گرچه پتوفی بیش از شش یا هفت سال شاعر نکرد و جوان مرد، یکی از بزرگترین شاعران مجارستان و تمام جهانست. راز عظمت او در اینست که او قلبش و شعرش را با قلب مردم و ملت‌ش پیوند داده بود. او آنچیزی را که از کتابها نمی‌توان آموخت، یعنی زبان شعر خود و عشق بوطن و آزادی را، در مکتب مردم و توده‌های وطنش آموخت. در دوران کودکیش و بعدها وقتی که در سراسر

وطنش پای پیاده سفر می‌کرد، همه‌جا داستانها و افسانه‌ها و ترانه‌های مردم را می‌شنید، شبها در قهقهه‌خانه‌ها و کاروانسراهای دهات در کنار دهقانان می‌نشست و همراه آنها و برای آنها ترانه‌های محلی را می‌خواند و اغلب اشعار و ترانه‌هایی از خود بر آنها می‌افزود و مردم را به هیجان می‌آورد و به این شکل در دوران حیاتش همواره مورد علاقه شدید مردم بود و با آنها آمیزش داشت.

داستانی از او نقل می‌کنند که یکبار در سربازانه سرودى ساخته بود و پس از نوشتن آن خوابش برده بود. سربازان وقتی که نوشته او را روی میز دیدند آنرا برداشتند و از رویش نوشتند و شروع بخواندنش کردند، بطوری که پتوی با آهنگ همین سرود از خواب بیدار شد در حالیکه به شک افتاده بود که آیا خود او این سرود را ساخته است یا سربازانش قبل آنرا می‌دانسته‌اند؟

همین ویژگی توده‌ای و اجتماعی است که به شعر پتوی رونق و شکوه و عظمت می‌بخشد. بجای تغزلات خیالپرورانه رومانتیکها و لیریکها که فقط در دوری معشوقه‌ها اشک می‌ریختند یا از دردهای فردی خود می‌نالیدند و بجای آزادی‌خواهیهای یأس‌آمیز شاعران رومانتیک که با وجود علاقه بدآزادی همیشه بشکلی مایوسانه به آینده نگریسته‌اند، پتوی همواره دلیر و نیرومند و لبریز از شوق و امید به آینده می‌نگریست. این یکی از صفات بارز و نمایان اوست که کار او را با آثار نکواف شاعر دموکرات و آزادی‌خواه روس شیبه و نزدیک می‌سازد و شاید هم این شباهت به آن جهت است که محیط اجتماعی این هر دو شاعر بیکدیگر بسیار همانند و نزدیک بوده است و هر دو

را به یک شکل پرورانده است.

در تاریخ ادبیات مجارستان پتوفی بعنوان یک شاعر لیریک شناخته می‌شود. واقع‌بینی شاعرانه در معانی و قدرت و وسعت شکل در بیان، شعراو را از نظر ادبی در ردیف بهترین آثار ادبی مجار قرار می‌دهد. صمیمیت و صداقت و قدرت و عدم تصنیع در بیان مفاهیم، تکامل شکل، لطف و غنای تصورات بهاشعار پتوفی ارزش جاویدان می‌بخشد.

بدینقرار پتوفی یک شاعر لیریک و غزلسرا و از جمله شاعران رومانتیک است. اما فرق او با دیگران در این است که پتوفی همواره شعرش را در زمینه‌های نو و با هدفهای بزرگ آزادیخواهانه و انقلابی غنی می‌ساخت.

در قطعات فهرمانان ڈنده‌پوش و شاعران قرن نوزدهم و بلبل و چکاوک و نظایر آنها این جنبه‌های شعر او بخوبی نمایانست و شاعران دیگر را هم دعوت می‌کند که همچون او پرجم مبارزه در راه حق مردم را برافرازند. زیرا شاعران همچون پیامبران، فرستادگان خداوند برای راهنمایی مردم بسوی خوشبختی هستند.

پتوفی همین افکار را در منظومه بزرگ و حماسی و فلسفی خود به نام پیامبر نیز گنجانیده است.

پتوفی در عین حال که یک شاعر انقلابی است یک غزلسرای حساس و یک دوستدار بیقرار طبیعت هم هست. در شعر او عشق به طبیعت با عشق به زن و فرزند و عشق به وطن و آزادی در هم آمیخته است، بشکلی که نمی‌توان آنها را از یکدیگر جدا کرد.

وقتیکه پتوانی به توصیف و ستایش طبیعت می‌پردازد، مناظر زیبای مجارستان را چنان وصف می‌کند که با آنها عشق به وطن را برمی‌انگیزد. هنگامی که از عشقهای خود سخن می‌گوید ضربان قلب عاشقش با غرور و آزادی و عدالتخواهی بهم پیوسته است.

پتوانی به پیروزی نهایی انسان، تمام انسانها، اعتقاد داشت و این پیروزی نهایی در نظرش قاطع و حتمی بود و به این شکل در شعر او احساسات پاسیاست، عواطف با وطنپرستی، و آزادیخواهی با امید بشکلی جدایی ناپذیر بهم آمیخته است.

نخستین آثار پتوانی، اشعاری دور از سیاست بود. اما پتوانی این یادگارهای نخستین سالهای جوانیش را فرزند خود نمی‌شمرد. آثار فراوان و واقعی پتوانی تقریباً در یک دوران پنج تا شش ساله سروده شده‌اند که در عین حال سالهای مبارزه و نبرد و تلاش دائمی او نیز بوده است و چنان ارزشی‌دارند که نه تنها در تاریخ ادبیات مجار بلکه در ادبیات جهانی مقامی والا را احراز می‌کنند.

پس از مرگ پتوانی تا مدتی نزدیک به یک قرن همیشه فقط قسمتی از آثار او بدست مردم می‌رسید. طبیعی است که هرگز ممکن نبود نام شاعر بزرگی چون پتوانی را از یاد برد و پنهان داشت. اما از یکسو سانسور پلیس و رژیمهای حکومت دشمن مردم نمی‌خواست که مردم با تمام اشعار یک شاعر انقلابی آشنا شوند و از سوی دیگر مستقدان وابسته به این حکومتها آثار او را از نظر «زیبایی و هنر» بیاد انتقاد می‌گرفتند.

پس از آزادی مجارستان و روی کار آمدن حکومت جمهوری

هردم، ملت مجار تمام افتخار و عظمتی را که شایسته این فرزند قهرمانش بود به او بازگردانید و امروز نه تنها نام او را با عظمت تجلیل می کند و خاطره قهرمانی او را می ستاید بلکه آثارش را الهامبخش راه آینده خود می شمارد.

ادعه دوایی وزیر جمهوری توده‌ای مجارستان در سال ۱۹۴۸

پمناسخت صدمین سال انقلاب ۱۸۴۸ درباره پتوانی چنین نوشته:

«پتوانی نه فقط شاعر ۱۸۴۸ بود بلکه شاعر ۱۹۴۸ نیز هست. زیرا او که در راه یک انقلاب دموکراتیک و توده‌ای و عمیق بهفع طبقات محروم مبارزه می کرد راه پیروزی آینده «کلبه»‌ها را بر «کاخ»‌ها یاز کرد. هدف مبارزه امروزی ما هم همین است. ما کار ۱۸۴۸ را دنبال می کنیم و بدپایان می رسانیم. ما از راه دموکراسی توده‌ای بسوی سوسیالیسم پیش می رویم تا بگفته پتوانی: «همه بتوانند یکسان از زنبیل فراوانی بهره برگیرند». اما اگر ما می توانیم در این راه پیش برویم بدون اینکه موجودیت ملی خود را در جریان حوادث تاریخی از دست داده باشیم و اگر می توانیم آرزوها و آرمانهای بهترین فرزندان ملت خود را برآورده سازیم، همه را به شاندور پتوانی مدیونیم.»

اکنون ملت مجار هر سال در اول ژانویه، روز تولد پتوانی و در ۳۱ ژوئیه، روز مرگ پتوانی و مخصوصاً در ۵ مارس، روز انقلاب تاریخی ۱۸۴۸ نام پتوانی و خاطره او را تجلیل می کند.

تمام مللی هم که آزادی خود را بدست آورده‌اند یا در راه تأمین آزادی خود و دیگران مبارزه می‌کنند و پیوی را شناخته‌اند و می‌شناسند در این تجلیل خاطره درخشنان پیوی، با ملت مجار همراه هستند.

هرقدر پیوی را بهتر و عیقتو بشناسیم، ارزش او و عظمت کار او برای ما نمایان‌تر خواهد شد.

محمود تفضلی

تهران اسفند ۱۳۳۱

در سال ۱۹۷۳ به توصیه سازمان علمی و فرهنگی ملل متحده (يونسکو) به مناسبت یکصد و پنجاه‌مین سال تولد «شاندور پیوی» در سراسرجهان از او تجلیل شد.

در ایران هم به همین مناسبت مجلسی در دانشگاه تهران برپا گردید که در آن استاد دانشمند و تویسند و شاعرگرانمایه آقای دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن درباره پیوی سخن گفت و دو قطعه از ترجمه اشعار او را نیز عرضه داشت.

امید است در آینده مجموعه‌های بیشتری از آثار و اشعار پیوی بدفایسی ترجمه شود و نشر یابد.

محمود تفضلی

تهران آبان ۱۳۵۶

ترجمه‌هایی که از اشعار پتویی در این مجموعه منتشر می‌شود قسمتی مستقیماً از زبان مجارستانی و قسمت دیگر از روی ترجمه فرانسوی آنها بعمل آمده است و ضمناً با متن اصلی مجارستانی هم مقابله شده است تا تغییراتی که در ترجمه فرانسوی آنها راه یافته بود مرتفع گردد. زیراگاهی اوقات معانی کمی تحریف شده بود تا ترجمه فرانسوی شکلی موزون داشته باشد.

کار انتخاب و ترجمه و مقابله اشعار با متنهای مجارستانی با کمک و همکاری خانم دانشمند مجارستانی «آنگلا بارانی» که به زبانهای فارسی و فرانسه هم آشنایی کامل دارند انجام شده است. این اشعار از میان مجموعه آثار پتویی که مشتمل بر بیش از ۸۰۰ قطعه بزرگ و کوچک است انتخاب شده است.

م . ت .

ای شعر مقدس، چگونه ترا تحکیر می کنند!
 و چگونه عظمت ترا لگد مال می سازند!
 احمقها، به هنگامی که مدعی هستند که ترا بزرگ می دارند.
 بشنو که این کاهنان بی اعتقاد چگونه فریاد می کشند که
 تو همچون تالاری اشرافی هستی
 که با زحمت تزئینت کرده اند و در تو
 تنها صاحبان کفشهای براق راه دارند.
 اه! خفه شوید! ای پیامبران دروغین
 ساکت شوید! که حتی یک حرف شما هم راست نیست.
 نه! شعر تالاری نیست
 که در آن اعیان و انگلها
 برای یاوه‌سایی و پرگویی گرد آیند.
 شعر برق از آنست. خانه‌ای گشاده است
 بروی نیکبختان و شوربختان یکسان.
 بروی همه آنکسان که بخواهند بسرایند.
 شعر معبدی مقدس است که همه کس را بدان راه است
 حتی آنکس را که چارقی بپا دارد یا با پای برهنه می آید.

ترانه‌های من

اغلب در اندیشیدام
و نمی‌دانم در چه اندیشه
برفراز وطنم در پروازم
و در سراسر زمین، در سراسر جهان.
در این هنگام وقتی که ترانه‌هایم بوجود آیند
پرتوهای ماهتابی روح رؤیاییم هستند.

اشاید بجای زندگی کردن در رؤیاها
بهتر آن باشد که برای آینده زندگی کنم.
و بفکر آینده باشم... اما چرا فکر کنم؟
خدا مهربانست و در فکر من هم هست.
در این هنگام وقتی که ترانه‌هایم بوجود آیند
پروانه‌های بی غم روح سبکم هستند.

وقتی که با دختری زیبا روی رو شوم
همه افکار را در گوری عمیق دفن می‌کنم
ونگاهم را با عمقی بیشتر، در چشمانش غوطه می‌دهم
بدانسان که ستاره‌ای در آبهای دریاچه‌ای آرام.
در این هنگام وقتی که ترانه‌هایم بوجود آیند
سرخ گلهای وحشی روح عاشقم هستند.

اگر دختر مرا دوست بدارد، بخاطر شادیم می‌نوشم
و اگر دوستم ندارد، بخاطر رنجم می‌نوشم.
هرجا جامی هست و در آن شرابی
در آنجا شادیهای رنگارنگ می‌زایند.
در این هنگام وقتی که ترانه‌هایم بوجود آیند

زنگین کمان روح سرمستم هستند.

اما تا من جام بدهست دارم
دستهای ملتها در زنجیر است
و هرچه جامها طنین شادمانه دارد
طنین آهنها شوم است.
در این هنگام وقتی که ترانه‌هایم بوجود آیند
ابرهاي تیره روح افسردهام هستند.

چرا مردم بندگی را تحمل می‌کنند؟
چرا قیام نمی‌کنند و زنجیرها را نمی‌گسلند؟
آیا انتظار دارند که به الطاف خداوندی
زنجرهای دستشان را زنگ بخورد و نابود سازد؟!
در این هنگام وقتی که ترانه‌هایم بوجود آیند
برقهای آتشین روح خشمگینم هستند.

سروده شده در ۱۸۴۶

منتشر شده در ۱۸۴۸

فهرماقان ژنده پوش

من خوب می‌توانم شعرم را بیارایم
با العانی شیرین و اوزانی گرم
بدانسان که شایسته تالارها باشد
و مناسب ملاقات زیبارویان خوشگذران.

اما افکار من از آن جوانان تن پرور نیستند
که فقط بخاطر عیش و نوش زندگی کنند
و برای دید و بازدیدهای هوسناک
هر جاشهای آراسته با دستهای طریف.

شمیشیر بیجان شده است و توب خاموش مانده
اینها در بستر زنگ آلود بخواب رفتند
در حالیکه نبرد ادامه دارد... و در این پیکار
اوکار جای آنان را گرفته‌اند.

در این پیکار من هم شرکت می‌کنم
در میان سربازان هنگ خویش.
من همراه شعرهایم می‌جنگم
که دلاورانی جوان هستند.

سربازانی ژنده‌پوش؟ اما دلیر
که با نیرومندی و دلاوری حمله می‌کنند.
و آنچه مایه افتخار سرباز است
شهمت است نه جامه سربازی.

برای من بسیار ناچیز است

که بدایم اشعارم پس از من خواهند ماند.
اگر آنها باید در پیکار جان سپارند
بسیار خوب، چنین باشد. بگذار بمیرند!

اما ای دیوان من، تو مقدس خواهی بود.
زیرا توگورستانی خواهی شد که در آن
اندیشه های شهیدم خواهند خفت
قهربانانی که در راه آزادی جان سپردند.

آوریل ۱۸۴۷

چنگ را بخواب دیدم

دیشب چنگ را بخواب دیدم
هجارها را به چنگ می خواندند.
برای نشانه دعوت، پرسم قدیم
شمشیر خونین را در سراسر کشور می برند.

از دیدن این شمشیر خونین، تکان خوردن
حتی آنانکه یک قطره خون در رگهایشان بود
و هیچکس بخارت پول، و مقام نمی چنگید
بلکه همه بخارت تاج درخشان آزادی.

درست روز عروسی ما بود
عروسی من، عروسی تو محبوبیم.
لومن هم برای آنکه در راه وطنم جان بدهم
حتی از نخستین شب عروسیمان می گذشتم.

محبوبیم، آیا دشوار نیست
در چنین روزی بسوی مرگ رفتن؟...
و با اینهمه اگر سرنوشت چنین بخواهد
براستی چنین خواهم کرد. بدانسان که در خواب هم دیدم...

اوت یا سپتامبر ۱۸۴۵

یادگاری

یادگاری!

تو، یک تخته پاره از یک کشتی غرق شده‌ای
که کشاکش موج و باد
ترا به ساحل دریا می‌افکند.

مارس ۱۸۴۶

ای تقدیر!...

ای تقدیر! فضا را برویم بگشا
تا هرای جامعه بشری کاری کنم
تا این آتش پاک که مرا به تب می‌آورد
بیهوده تباہ نشود.

من شعله‌ای آسمانی در دل دارم
که هر قطره خون را در رگهایم می‌جوشاند.
هر ضربه قلبم نیایشی است
برای خوشبختی جهان.

می‌خواهم یکروز بتوانم آرزویم را بگویم
نه تنها با حرف میان‌تهی، بلکه با کار خود
هر چند که پاداش کارم
یک جلgettای تازه و یک صلیب تازه باشد.*

مردن بخاطر آسایش تمام مردم!
چه خوش و چه زیباست.
خوشر و زیباتر از تمام لذات
در سواسر یک‌عمر بیحاصل و بیهوده.

بگو! ای تقدیر بگو!
که چنین مرگی خواهم داشت، مرگی مقدس.
در اینصورت من با دستهای خود خواهم ساخت
صلیبی را که بر آن میخکوب خواهم شد.

آوریل ۱۸۴۶

* جلgettا، محلی است که عیسی مسیح را در آنجا به صلیب میخکوب کردند...
—

یک فکر آزادمی دهد

یک فکر آزادمی دهد:

برروی بالشها یک تخت سردن

به آهستگی پیشدن، همچون گلهای

که با دندانهای کمری پنهان خورده می‌شوند!

به آهستگی نابودشدن، همچون یک شمع

در آتاقی خالی و متروک.

خدا چنین مرگی را نمی‌بینم نکند

من چنین سرگی را نمی‌خواهم

دروختی باشم که صاعقه او را می‌افکند

و طوفان ریشه کنش می‌سازد

صخره‌ای باشم و رعدی که آسمان و زمین را می‌لرزاند

پرتایم کند و به اعماق دره‌ها بغلتاند...

هنگامی که ملت‌های اسیر

خسته از یوغ اسارت قیام می‌کنند

با چهره‌های برآفروخته، در زیر پرچمهای سرخ

که برآنها شعار مقاومت نقش شده است:

«آزادی دنیا».

و طنین این کلمات مقدس را منعکس می‌سازند

از شرق تا به غرب

و با ظلم بجنگ بر می‌خیزند،

نمی‌خواهم در آنجا بمیرم.

در میدان نبرد

و در آنجا قلبم خون جوانش را بیرون بریزد.

هنگامی له آخرین فریادم رضایت آمیز طنین می‌افکند

چکاچاک پولاد آن وا خاموش سازد

و نعره شیپور و غرش توب

و از روی نعش بن

اسبهای که نفس می‌زنند
بسوی پیروزی دشوار بنازند
و مرا لگد کوب شده بجا بگذارند...
استخوانهای پراکنده مرا از آنجا جمع کنند
برای روز بزرگ تدفین شهیدان
نه بهمراه ترانه آرام و پرشکوه موذیک عزا
و پرچمهای سرافراز ما که میاه پوشیده‌اند
به یک گور مشترک می‌سپارند
قهرمانان را که در راه تو مرده‌اند.
ای آزادی مقدس جهان!

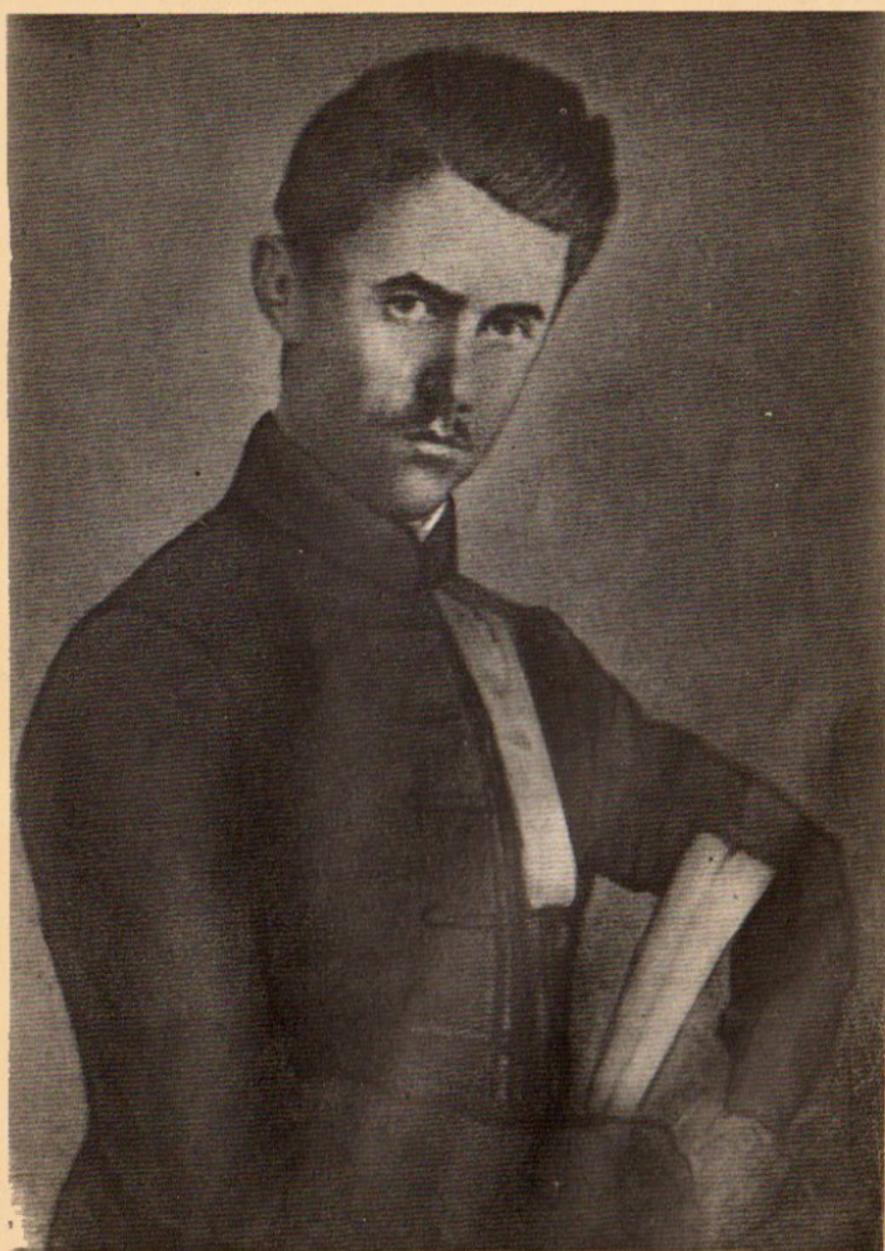
دسامبر ۱۸۴۶

خانه که پیشوای در آن زاده شد





مادر پتوفی

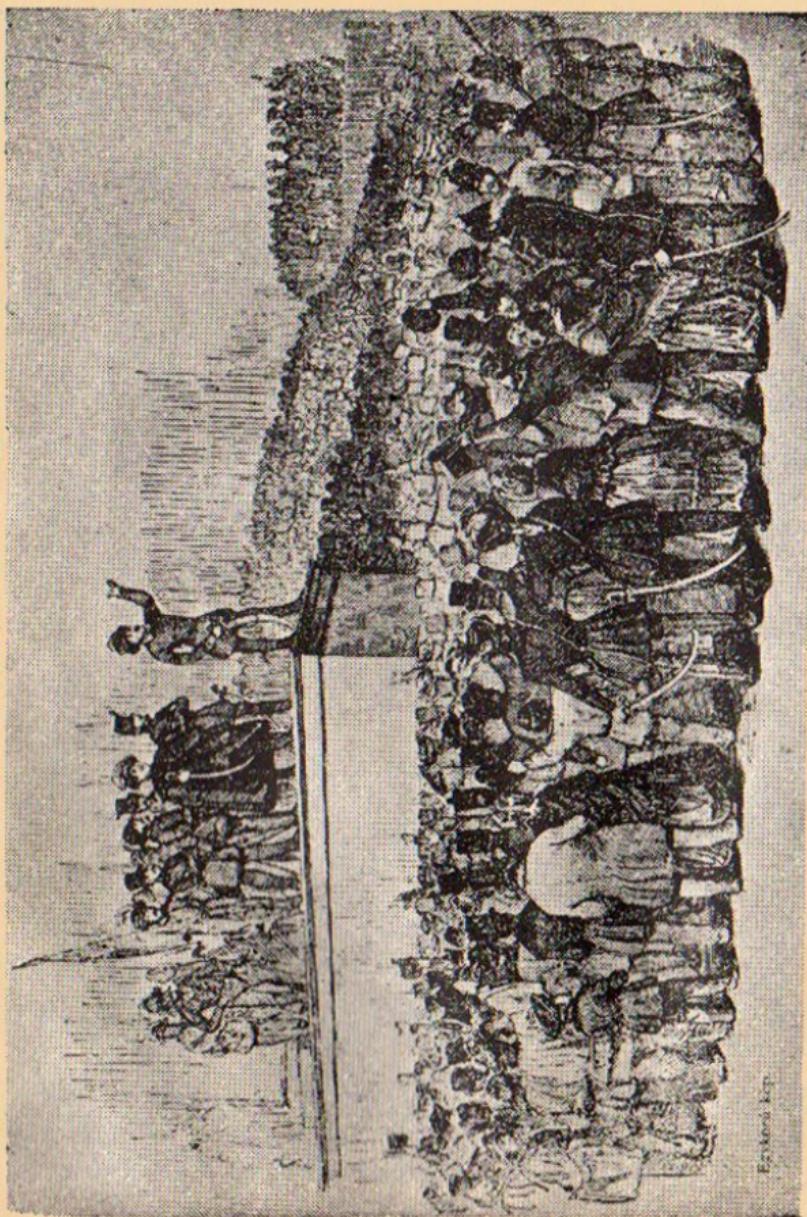


پتوفی در نوجوانی .



پدر پتوفی

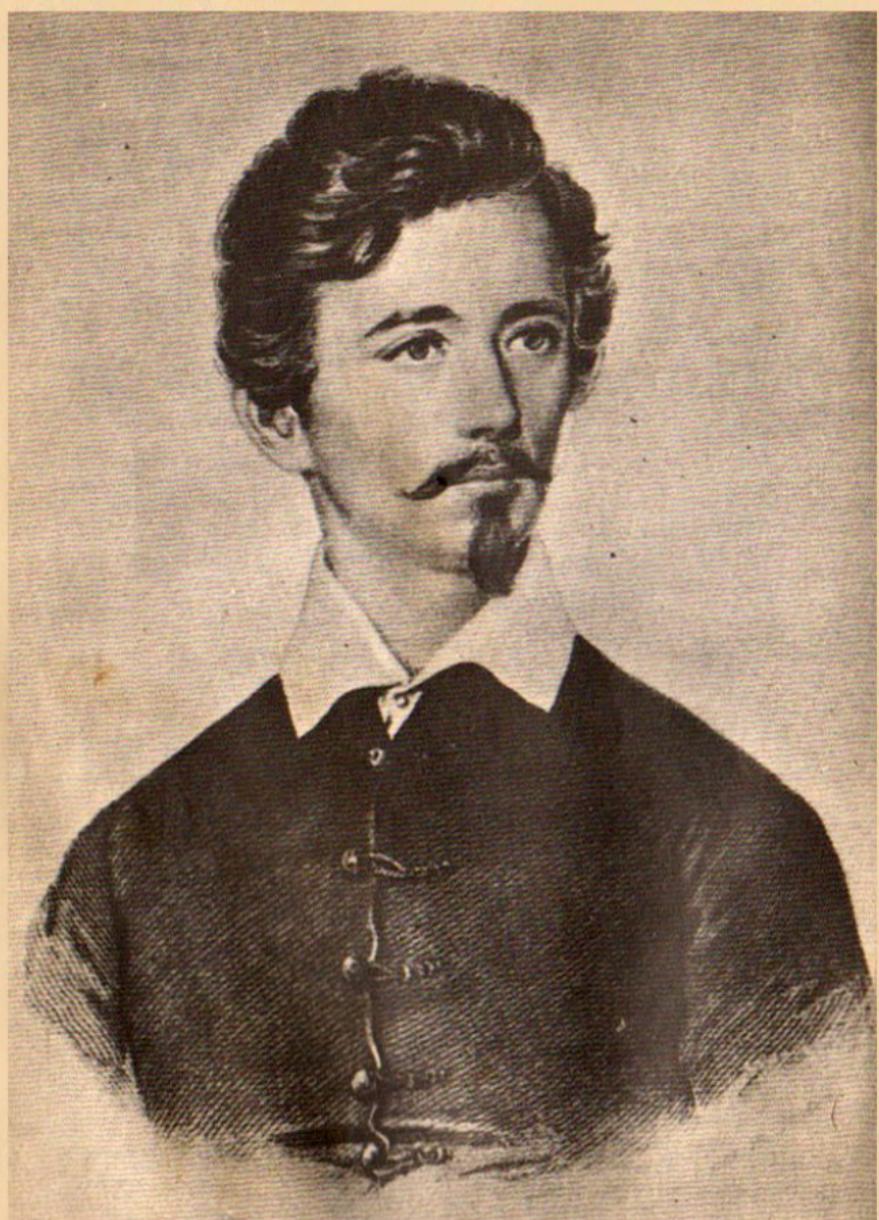
پیوفی در روز ۵ مارس ۱۸۴۸ "سرود ملی" خود را رای مردم می خواهد. برگرفته از یک گراوردستی



Eskaneri Kop



همسر پتوفی



شاندور پتوفی (۱۸۲۳-۱۸۴۹)

توبهار را دوست می‌داری

تو بهار را دوست می‌داری
من پاییز را
زندگی تو بهار است
زندگی من پاییز.

گونه سرخ تو
سرخ گل بهار است
چشمان خسته من
آفتاب بیرنگ پاییز.

اگر من گامی دیگر بردارم
گامی به پیش
در آستان یخزده زمستان خواهم بود.

اگر تو گامی به پیش می‌آمدی
و من گامی واپس می‌گذاشتم
با یکدیگر بهم می‌رسیدیم
در تابستان گرم و مطبوع.

۱۸۴۶ | اکتبیر

کاخ و کلبه

ای کاخ! از چیست چنین بخود می‌نازی؟
از درخشندگی اربابت بخود مغروزی؟
او خود را با الماسها پوشانیده است
تا برهنه‌گی قلبش را مخفی دارد.
منگوله‌ها و رویانها را از او برکن
که نوکرانش بدآویخته‌اند
و آنوقت چنان حقارتی عیان خواهد شد
که دیگر شکل یک سخاون خدا را هم نخواهد داشت.

و این گنجها، که آن هیچ را همه چیز می‌سازند
از کجا سرقت شده‌اند.
آنچه که لاشخوار پرنده‌ای را می‌گیرد
و جگرش را می‌شکافد و خوشن را می‌مکد
و در آن هنگام که لاشخوار ضیافت بپا می‌کند
در آشیانه کوچک میان بیشه
بچه‌های پرنده زاری می‌کنند
و سادرشان را می‌جوینند که هرگز باز نخواهد گشت.

ای کاخ مغرورا بهمه کسی بنما
و سعی گنجینه‌های سرقت شده‌ات را!
بدرخش هنوز! اما دیری نخواهد پایید
زیرا روزگار تو بسر رسیده است:
و اسیدم اینست نه بزودی ببینم
حصارهای ویران شده‌ات
بهنگام سقوط، درهم می‌شکنند
استخوانهای ساکنان فرمایه‌ات را.

و تو، ای کلبه حقیر!

که در پای این کاخ بلند خود را پنهان می کنی.

چرا خود را در زیر شاخه ها مخفی می سازی؟

آیا می خواهی که حقارت خود را پنهان داری؟

باز شو برویم، ای کلبه تاریک!

من ظاهر آراسته نمی خواهم. من دل زیبا دوست دارم...

و دلهای روشن

در کلبه های تاریک پیدا می شوند.

این آستانه که از آن می گذرم مقدس است.

آستانه کلبه های فقر مقدس است.

در اینجاست که بزرگان زاییده می شوند

و بداینجاست که آسمان نجات بخششان را می سپارد.*

از کلبه هاست که بیرون جسته اند

تمام آنان که خود را در راه انسان فدا کرده اند.

مردم از کاخ نشینان

جز نفرت و فقر تصریبی نمی بروند.

ای بینوایان خوش قلب ! با کشمکش اید

برای شما روزهای بهتر فراخواهد رسید

اگر گذشته و حال از آن شما نیست

آینده بی پایان از آن شماست.

در زیر این سقف کوتاه زانو می زنم

در برابر این کانونهای تیگ و مقدس:

و شما هم ستایش خود را با من همراه سازید

ای مردم فقیر که شما را می ستایم !

۱۸۴۷

۵. اشاره به مبارزة مسیح و یا میران دیگر است ...

ستهها و سگها

آواز ستها:

در زیر آسمان ابرآلود
طوفان خشمگین می خروشد
باران و برف فرزندان همزاد زمستان
بی درنگ فرود می آیند.

ما را چه با که است؟ کنج سطیخمان
برای ما بسیار مطبوع است
ارباب مهربانمان
آنجا را بما واگذاشته است.

هیچ غمی برای زندگی نداریم
وقتی که ارباب سیر شود
همیشه چیزهایی باقی می ماند
که آنرا پیش سا خواهد افکند.

شلاق؟ ... درست است
که گاهی صدا می کند
و این صدا مسلماً درد آور است
اما استخوان سگ زود جوش می خورد.

وقتی که خشم ارباب فرونشیند
دویاره ما را بخود خواهد خواند
و ما هم با اشتیاق بسیار می رویم
تا پای بخشندۀ اش را بلیسیم.

آواز گرمهایا:

در زیر آسمان ابرآلود
طوفان خشمگین می خروشد
باران و برف فرزندان همزاد زستان
بی درنگ فرود می آیند.

صحراست و نیستی
در اینجا که ما هستیم
حتی یک بیشه کوچک هم نیست
که ما را پناه دهد.

از بیرون سرماست
و از درون گرسنگی
دو دشمن سرسخت
که بی امان برما می تازند.

و اینک دشمن سویین:
سلاح آتشین و آماده...
روی برف سپید
خون سرخ ما می چکد.

سردمان است و گرسنه ایم
و پهلوهایمان با گلوله ها سوراخ شده است.
سهم ما بینوایی هاست
اما «آزاد» هستیم.

شاعران قرن نوزدهم!

باشد که کس دیگر سبک‌سرانه
ترانه سیمها را برنکشد!
و آن کس که چنگ را بدست می‌گیرد
از این پس بکاری بزرگ پردازد
اگر ترا جز این کار نیست
که نعمه شادیها و غمهای خود را سرکنی
جهان به تو چشمی ندارد
و چنگ مقدس را رها کن.

اکنون ما در بیابانی می‌رویم.
بدانسان که به عهدی قدیم موسی پیشاپیش قومش می‌رفت
و راهی را دنبال می‌کرد
که خدا با ستونی از آتش به او نمایاند
و خدا در عهد ما می‌نمایاند
به شاعران ستون آتش را
و رهبری مردم را
بسوی سرزمین کنون.

پس ای شاعر، به پیش همراه مردم!
از میان شعله‌ها و دریاها!
ملعون باد آن کس که بگذارد
پرچم مردم فروافتند!
ملعون باد آن تنبل یا ترسو!
که در آن هنگام که مردم عرق می‌ریزند، رنج می‌برند و مبارزه می‌کنند
عقب بماند
و در سایه‌ها برای خود آسایشگهی بجوید.

آنها همه پیامبرانی کذا بند
که بد نیرنگ می گویند:
اکنون باید ایستاد
و اینست سرزمین موعود.
دروغیست پست و فریبیست بزرگ
که کذب آن را فاش می گوید
زندگی بی امید میلیونها آفتابزده
که از تشنگی و گرسنگی در عذابند.

وقتی که همه بتوانند سهمی یکسان
از زنبیل فراوانی برگیرند
وقتی که عاقبت همه بتوانند
یکسان در کنار میز حق بنشینند
وقتی که روشی با رآور دانایی
برپنجره هر خانه بتابد
آن وقت می توان گفت: ایست!
که اینست سرزمین موعود.
و تا آنجا؟ تا آنجا بی هیچ درزگ
مبازة دشوار را دنبال کنیم.
ای پسا که در برابر همه تلاشهای ما
زندگی هیچ پاداشی نپردازد.
اما برگ با بوسه نوازشگرش
بدآرامی چشمان ما را خواهد بست.
و یا رسما نهایی از گل بربالشی از حریر
ما را به آغوش خاک خواهد لغزاند.*

به نام مردم

شتاب کنید! و آنچه را مردم می خواهند بدهید!
آیا نمی دانید چه وحشتناک است وقتی که مردم قیام می کنند؟
وقتی که دیگر درخواست نمی کنند و بازور می گیرند.
آیا نام گثورگ دوزاه را نشنیده اید؟
شما او را زنده زنده بر کرسی گداخته سوزاندید
اما آتش روح او را نسوزاند
زیرا او خود یک شعله آتش بود.
و بر حذر باشید از آتشی که ممکن است باز از این شعله پرخیزد.

پیش از این مردم، چیزی جز برای خوردن نمی خواستند
زیرا هنوز یک زندگی حیوانی داشتند.
آنها حیوان بودند ولی اکنون انسان شده‌اند
و باید به این انسالها حقشان را داد.
پس حقش را بدهید! حقوق انسانی توده را بدهید!
محرومیت از حق، یک داغ وحشتناک
بر یک مخلوق خداد است. و کسی که این داغ را می نهد از شکنجه خداوندی
نخواهد رست.

چرا برای خود اینهمه امتیاز قائل شده‌اید؟
چرا حق جز در میان شما معنی ندارد؟
پدران شما سرزبین وطن را به شما ارث داده‌اند
اما عرق مردم است که برآن جاریست.
برای شما چه فایده دارد که بگویید: اینجا سعدن است...
دستهای لازم است که این زین را بشکافد

۵. گثورگ دوزا، دهقانی مجادی بسود و در سال ۱۳۱۴ با گمک دهقانان طغیان کرد. او را بر یک کرسیچه آهین که با آتش سرخ شده بود نشاند تا شکنجه اش بدهند و نام همدستانش را از او درآورند. اما او پک کلام هم حرف نزد و برآن کرسیچه جان داد... .

تا عاقبت طلا از آن بیرون آید
آیا این بازوan و دستان ارزش ندارند؟

و شما که متکبرانه اعلام می‌دارید
این وطن از آن شماست و این حقوق برای شماست
چه خواهید کرد، تنها، در آن دم
که دشمن بیاید و برشما و وطنتان بتازد؟

اما چه می‌پرسم؟ خیلی بخشنید
نژدیک بود قهرمانی شما را در سیور* فراموش کنم.
آیا چه وقت بنای افتخاری خواهید ساخت
برای پاهای دلیرانی که از آن سر که گریختند!...

به نام پرافتخار پسریت!
حقوق مردم را بشناسید و حق آنها را بدھید
و نیز به نام مقدس وطن، که اگر این رکن استوار
برای دفاع آن نباشد، در خطر خواهد بود
گلهای مشروطیت نصیب شماست
در حالیکه نصیب مردم جز خارها نیست
چند پرگل را هم به ما بدھید
و کمی از خارها را هم برای خود پرگیرید!

شتاب کنید! و آنچه را که مردم می‌خواهند بدھید
آیا می‌دانید چه وحشتناک است وقتی که مردم قیام می‌کنند
وقتی که دیگر درخواست‌نمی‌کنند و بازور می‌گیرند؟
آیا نام گنورگ دوزا را نشنیده‌اید؟
شما او را زنده‌زنده بر کرسی گداخته سوزاندید
اما آتش روح او را نسوزاند

۵. گیور، نام محلی است که نایلون با سران مجادلگرد و اشرافی که دمقایل او می‌جنگیدند «مد
فراد کردن و نایلون قاتح شد...».

زیرا او خود یک شعله آتش بود
و بر حذر باشد از آتشی که ممکن است باز از این شعله برخیزد.

مارس ۱۸۴۷

به یک دست گاو آهن را نگاه می‌دارد
و به دست دیگر شمشیر را
و بدین ترتیب توده فقیر
عرقش را می‌ریزد، خونش را می‌ریزد
تا وقتی که جان در بدن دارد.

چرا اینقدر عرق ریختن؟
مادر سخاوتمند زمین
از خود بد او می‌دهد
آنقدر که لازم دارد
برای خوردن و پوشیدن

و چرا شمشیر و اینهمه خون
وقتی که دشمن فرا می‌رسد؟
آیا برای دفاع از وطنش؟ راستی؟
بدون حق که وطنی وجود ندارد
و به توده هم که حقی نمی‌دهند.

ژوئیه—اوت ۱۸۴۷

بردباری

بردباری!
ای سایه افتخار گوسفندان و خران
ترا پیشه سازم؟
به اعماق جهنم گم شو!

اگر همچون گدایی بی پناه
سراسر کره را سی گردی و پناه می جویی
هر جا که می خواهی منزل کن جز پیش، من
قلب من ترا نمی پذیرد.

و اگر پیروزمندانه
سراسر جهان را در نور دی
یک سنگ خواهی یافت که نتوانی بر آن نامت را نوشتم
و این سنگ قلب من است
بردباری! ای کاه بی مصرف
که ترا در این دنیا به احمقان
به نام گندم خالص می فروشنند
آناتکه خود از دانه هایت سیر شده اند.

تو کاسه بی خالی هستی
که همه چیزت را گربه لیسیده است
و اکنون آشپز با دهان باز
در کنارت سر می چنیاند.

ای بردباری!... نمی دانم چه هستی؟
وه که از تو چه بیزارم و چه نفرت دارم

چون هرجا تو آغاز می‌شوی
خوشبختی پایان می‌یابد.

وه که زمین چه خوشبخت می‌بود
اگر تو بر پشت او نبودی
و تا تو بر آن هستی
همیشه بینوا خواهیم بود.

گم شو! ای بلای زندگی
به جهنم فروشو
و آنجا همان عفریت تو را ببلعد
که پوزه منحوت را بر روی این زمین زیبا گذاشت.

آوریل ۱۸۴۷

این هیا هوی دیوانه وار تا کمی خواهد بود؟
 و تا کمی اینهمه غرش به نام وطن؟
 آن کس که همیشه به زیان نام وطن دارد
 هرگز وطن را در قلبش نخواهد داشت.
 زیان شما که چون زیان پیران پرگوست
 پرگویی خود را سال تا سال دنبال می کند
 و آیا مردم هنوز در همانجا نیستند که پیش از این بودند؟
 و آیا باز هم همه فسادهای کهن را ندایم؟

اقدام! اقدام! بجای آنکه فقط با حرف
 وقت گرانمایه را تباہ می سازید
 خورشید خدا و دنیا
 با انتظار به شما می نگرند و چه بیهوده انتظاری!
 دست خود را برای اقدام دراز کنید
 و کیسه های خود را برای فدا کردن بگشایید
 و پیروانید این وطن را
 که عمری شما را پرورده است.

فدا کاری و اقدام آئینه هاییست
 که وطن پرست حقیقی را می نمایاند
 اما شما خودخواهانی ترسو هستید
 ترسو بهنگام اقدام و خودخواه بهنگام فدا کاری.
 من یقین دارم که بسان درختان کهن در بهاران
 ملت های کهن نیز دویاره جوان می شوند.
 اما شما کرمه ای بدرخت هستید
 که برگ تازه نمی دهید و حتی کنه ها را هم می جوید.

وه، چه نابینایی!
عوام‌فریبی آنها را بر سپر خود نهاده است.*
و فریب خوردگان نابینا
آنها را چون نجات‌بخشان در آغوش می‌پذیرند
نجات‌بخشان؟! اینان وطن فروشانند
و ما با دست این لافزان نابود می‌شویم
دشمن از قیافه آنها می‌فهمد که ما می‌ترسیم
زیرا همیشه سگان ترسو پارس می‌کنند.

من در بیان آنان نخواهم بود
که با هیاهو بدنبال اینان می‌روند.
و اگر روزی پیش آنها بروم
برای چیزی نخواهد بود
جز آنکه در هم شکتم
ارابه پیروزمندی این بزرگان دروغین را
و با تازیانه خشم خود نشانه‌های دار را
بر صورت پلیدشان بنگارم.

اوی ۱۸۴۷

* . بنا بر سه قدیم ذهن‌ماهان را بر سپر می‌نهادند و روی شانها بلند می‌کردند . . . م.

توانه پاییزی

باد پاییز، غمناک، با درختان زمزمه می‌کند
زمزمه‌اش آهسته است و نمی‌توان شنید
درگوش آنها چه می‌گوید؟ که از زمزمه‌اش
دروختان متکرانه سر می‌جنیانند.
دیرگاه است و هنوز شب فرسیده است
بر روی نیمکت راحت دراز کشیده‌ام...
سر کوچکش را بر سینه‌ام نهاده است و بخواب رفته
زن نازینیم، عمیق و شیرین.

پهیک دستم پستان لرzan اوست
محبوب شیرینم که بخواب رفته است
و بلست دیگرم کتاب مقدس است:
تاریخ جنگهای آزادی
که هر کلمه‌اش بسان ستاره‌ای دنباله‌دار
در آسمان بلند روحمن می‌دود...
سر کوچکش را بر سینه‌ام نهاده است و بخواب رفته
زن نازینیم، عمیق و شیرین.

طلاء ترا می‌فریبد، نازیانه ترا می‌راند
تا بخاطر جباران بجنگی، ای ملت اسیر؟
و آزادی لبخندی می‌زند
و تمام هواهارانش به جنگ می‌روند
و بخاطر او زخم و برگ را با شادی می‌پذیرند
بسان گلی از دختری زیبا...
سر کوچکش را بر سینه‌ام نهاده است و بخواب رفته
زن نازینیم، عمیق و شیرین.

چه جانهای گرانها که در راه تو داده شد
ای آزادی مقدس ! و چه سود !
اما اگر تا کنون نبود، در آینده خواهد بود
پیروزی از آن توست، در آخرین نبرد
و القام کشتگان را نیز خواهی ستاند،
القامي هولناک...
سر کوچکش را بر سینه ام نهاده است و بخواب رفته
زن نازنینم، عمیق و شیرین.

دورنمای خونینی در برابر چشمان بست:
رؤیای روزگار آینده
که دشمنان آزادی
در دریای خون خود خفه می شوند...
و تپش قلب من بسان رعد می غرد
و برتها در معزمه می درخشند
سر کوچکش را بر سینه ام نهاده است و بخواب رفته
زن نازنینم، عمیق و شیرین.

سپتامبر ۱۸۴۷

آخر سپتامبر*

گلهای رنگارنگ هنوز در پای پنجه شکفته‌اند
و درخت رویارویی پنجه هنوز سبز است
اما در آن دورها دنیای زمستان را می‌توان دید
بر سر کوهها برف نشسته است
در قلب جوان من هم هنوز شعله گرم تابستانی هست
و هنوز گلهای بهاری در آن می‌شکند
اما موهايم کم کم سپید می‌شود
و زمستان بر سرم دست می‌کشد.

گل پژمرده می‌شود. زندگی می‌گریزد
بنشین همسرم! بنشین در کنارم
تو که اکنون سر بر سینه‌ام نهاده‌ای
فردا هم برگور من خواهی افتاد؟
بگو! آه بگو! که اگر پیش از تو مردم
بر نعش من با چشمان اشک‌آلود کفن خواهی کشید؟
یا بار دیگر عشق جوانی تو را جذب خواهد کرد
تا بخاطر او نام مرا تغییر دهی؟

اگر روزی تور بیوگی را دور می‌افکنی
آن را بر چوب گور من بیاونی تا بیرق ماتم من شود
من نیمیش از دنیای گور خود بیرون خواهم آمد
و آن را با خود خواهم برد
تا با آن اشکهایم را که بخاطر تو جاریست خشک کنم
بخاطر تو که وفای مرا به‌آسانی از یاد برداری

* آخر سپتامبر اوایل پاییز است.—م.

و با آن زخمهای قلبم را بیندم که تو را
در آنجا و در آنوقت هم دوست می‌دارد.

سپتامبر ۱۸۴۷

گورگدا

بسان حیوانی وحشی که مرگ خود را احساس کند
گدای پیر به وسط بیابانها رفته است
و هر چه از زندگیش مانده است
آنجا در وسط بیابان بر زمین نهاده است.

راهزنان نعشش را اتفاقاً یافتند
برایش گوری ساختند
و کیسه‌گدایش را به عصایش بستند
تا نشانی از گور تنهای او باشد*

آنجا در بیابان که درختی نیست
تنها این گور در زمین برجسته است. با نشانی حقیرش
و توطیعت! سادری که نامادری بینوایان هستی
آنرا با گلهای وحشی و سبزه‌ها پوشاندی.

سرنوشت چنین است. تا زنده بود
ژنده‌های آشفته بر او آویخته بود
و حالاً گوش را پوششی زیباتر
از تمام قالیهای شرقی می‌پوشاند.

اما برای او چه فرق دارد؟
خوب شد که عاقبت به آسایش رسید.
چه کسی فکر می‌کند که راه زندگی او
با چه دشواری و با چه خطرها گذشته است.

* . برگورهای مسیحیان معمولاً یک چوب به شکل صلیب می‌گذارند . . .

آن دست که در پیری
این چوب خشک و گردهار را نگاه می داشت
با تمام نیروی جوانیش
شمشیر درخشنان نبردها را می فشد.

در جنگهای خطرناک شمشیر می زد
همه جا در تکاپو بود و خونش را نثار می کرد
در راه حق و ملک اعیانها
که آخر او را به گرسنگی سپردنند تا بمیرد.

خوب شد که مرد، اکنون همه چیز از یاد رفت
هم بیچارگیها و هم هیاهوی جنگ.
در اطراف او دنیا ساکت و آرام است
و خواب زیر زمینیش را هیچ چیز آشفته نمی سازد.

فقط گاه بگاه گنجشکی کوچک
بر چوب خشک گور او می نشینند و می خوانند
اما گنجشکی بر چوب گوری چه می تواند بخواند؟
بر چوب گوری که پیش از این چوبیدستی کدامی بود؟!

پنا! ای مجار، وطن ترا می خواند
اکنون فرصت فارسیده است. حالا یا هرگز
اسیر باشیم یا آزاد؟
اینست مسئله و باید انتخاب کرد
به خدای مجار سوگند می خوریم
سوگند می خوریم که دیگر هرگز
اسیر نمانیم.

تا کنون ما اسیر بوده‌ایم
و پدران ما آشفته حالت
آنان آزاد زندگی کردند و مردند
و اکنون نمی توانند در سرزمین اسیر بخوابند
به خدای مجار سوگند می خوریم
سوگند می خوریم که دیگر هرگز
اسیر نمانیم.

پست و فروپایه است
آن کس که اگر لازبست جرأت مردن ندارد
آن کس که زندگی حقیر خود را
از شرف وطنش کرامی تر بدارد.
به خدای مجار سوگند می خوریم
سوگند می خوریم که دیگر هرگز
اسیر نمانیم.

شمیشور از زنجیر درخشان تر است
و دست را بهتر زینت می دهد

و بن اینهمه ما زیجیر به دست داریم
بیایید ای شمشیرهای کهن،
به خدای مجار سوگند می‌خوریم
سوگند می‌خوریم که دیگر هرگز
اسیر نمانیم.

نام مجار از تو درخشان می‌شود
و افتخاری را که داشت باز می‌باید
سیاهی ننگ را می‌زداییم
که قرنهای این نام مقدس را آلوده کرده بود
به خدای مجار سوگند می‌خوریم
سوگند می‌خوریم که دیگر هرگز
اسیر نمانیم.

آنچا که گورهای ما در زمین برآمده است
نوادگان ما بخاک می‌افتنند
و یا درودهای ستایش خود
نام ما را درهم خواهند آبیخت
به خدای مجار سوگند می‌خوریم
سوگند می‌خوریم که دیگر هرگز
اسیر نمانیم.

۱۳ مارس ۱۸۴۸
منتشر شده در ۱۵ مارس
(دوز شروع انقلاب ۱۸۴۸)

آری، ای توده جوان پشت*، نام تو
در تاریخها ثبت می‌شود
زیرا تو در دم آخرین
نجاتبخش وطن شدی.

آنگاه که مجلس در آن بالا
بنابر عادات پوسیده‌اش
پرگوییهای بیهوده را دنبال می‌کرد
در اینجا ساعت تقدير فرا رسید.

ای جوانان بکوشید و دلیر باشید!
ما قتل‌هارا در هم می‌شکنیم
که دستهای ملعون بر مطبوعات ما
که ثروت مقدس ماست نهاده بودند.

اگر دشمن چپاولگرانش را گسیل دارد
ما در انتظارشان هستیم! چه می‌توانند کرد؟
سر نیزه‌ای در قلب ما خوشر است
تا زنجیری بر دسته‌مان!

به پیش، به نام آزادی
ای جوانان دلیر پشت!
و با شوق و خشم
به حمله خواهیم پرداخت.

چه کسی جرأت داشت پیشاپیش دیگران برود؟
ما هزاران هزار بودیم

* پشت، Pest و بودا دو شهر در کنارهم بودند که با یکدیگر شهر «بوداپست» کنونی را تشکیل دادند. انقلاب ۱۵ مارس ۱۸۴۸ از ناحیه «پشت» آغاز شد.—م.

که در چشم ان ما و در چهره ما
شعله خشم می درخشد.

فريادي چون غریش رعد بود
صداي هزاران نفری ما
که مطبوعات را دربرگرفت
و قفل اسارت را درهم شکست

و اين بس نیست. همه بسوی بودا!
در آنجا نويسندهای در زندان*
ونج می کشد؛ از آنرو
که قلش را در خدمت خلق نهاد.

ما بر بودای کهنه بورش بردیم
با سرعت عقابهای تندپرواژ
و کمرگاه آن کوه کهن
در زیر فشار ما درهم می شکست.

ما با پیروزی آزاد کردیم
نویسنده اسیر را؛ و چه جشن بزرگی بود
کوه کهن چنین چیزی ندیله بود
از زمان جشن سایاش** تا کنون.

۵. اشاره به «میهاي ناجیج» نویسنده و شاعر القلابی، در آنجا زندانی بود.
۵۵. مایايش پادشاه مغادرستان بود که از ۱۴۵۹ تا ۱۴۹۰ به عنوان ماقیاش اول سلطنت کرد، پادشاهی
عادل و مردمد است بود که با لباس مبدل بهمیان مردم می دفت و احوال اهیان خبرمی گرفت.
ماقیاش بر اثریك قیام عمومی مردم و از طرف مردم بسلطنت رسید، مردم که از شاه
سابق ناراضی بودند، در روی دالوب پیغزده جمع شدند و او را بسلطنت برگرداند و در کاخ
«بودا» بر تخت نشاندند.
۶۵

ای الاهه تاریخ مجار
این اعمال بزرگ را در سنگهای خود بنگار
تا سرمشقی جاودان باشد
برای نسلهای آینده.

ای دل من، اگر غرور برتو می‌بارد
تحقیق داری از آن لبریز شوی
زیرا من بودم
در پیش‌پیش جوانان دلیر و قهرمان

راهبر بودن در روزی چنین بزرگ
عالیترین پاداش عمر منست!
ای افتخار ناپلئونی
من افتخار خود را از تو برتر می‌دارم!

۱۸۴۸ مارس ۱۶

دریا طغیان کرده است

دریا طغیان کرده است
دریای توده ها
و نیروی هول انگیزش
چون امواج خروشانی بر می جهد
که آسمان و زمین را می ترساند.

این رقص را می بینید؟
این موسيقی را می شنوید؟
ای شما که هنوز هم لی خبرید
شما حالا می آموزید
که توده چگونه سرگرم می شود.

دریا می خروشد و می غرد
کشندیهای امواج
به اعماق جهنمی فرومی روند
دکلها و بادبانها
در هم شکسته و پاره پاره، آویخته است.

از سدها طغیان کن
طغیان کن
اعماق تیرهات را بنما
و کنهای خشنناکت را
تا ابرها پرتتاب کن،
و با آن بر آسمانها بنویس
به نشانه ابدیت:
هر چند کشتی در بالاست

و امواج در زیر

اما سرپوشت کشتنی در دست امواج است.

از ۲۷ تا ۳۰ مارس ۱۸۴۸

زنم و شمشیرم

کبوتری بربام خانه است
ستاره‌ای در آسمان نشسته است
و در آغوش من
زن عزیزم.

او را بشیرینی می‌جنبانم
در گاهواره بازویانم
بدانسان که شبیه می‌جنبد
بر برگهای لرزان درخت.

اکنون که در آغوش من است
چرا نباید بپوسمش؟
دهان من برای بوسیدن
نه خسیس است و نه ناتوان
ما پرگوئی می‌کنیم
اما همیشه نیمه کاره
زیرا نیمی از حرفاها
در میان بوسه‌ها گم می‌شود.

شادی ما عظیم است
ولذت ما بی‌پایان
خوشبختی ما درخشان
چون مرواریدی غلتان.
اما شمشیر من
هیچ راضی نیست
و نگاه خشنناکش را
از روی دیوار بهما دوخته است.

ای شمشیر پیر، چرا چنین می نگری؟
چنین خشمناک
نادان فرتوت، شاید
حسادت رنجت می دهد!
دوست من چنین مبلاش
برای تو شایسته نیست
اگر مرد هستی
کار زنان را مکن.

و چرا باید
که تو حسادت کنی
تو که زن مرا خوب می شناسی
باید روحش را هم شناخته باشی
روح عجیبیش را
که خدا مانند آن
چندان نیافریده است.

اگر وطنم
بازوی مرا لازم دارد
زنم با دست خود
ترا به کرم خواهد بست
به کرم می بندد
و بهنگام وداع خواهد گفت:
بروید با هم
و بهم وفادار بمانید.

طنین افکنید، ای ناقوسهای خطر!
من با دستهای خود طناب شما را می‌کشم
و برخود می‌لرزم، نه از ترس
درد و خشم قلبم را در هم می‌ریزد.

دردا که می‌بینم طوفانی تازه
وطن ویران مرا تهدید می‌کند
خشم، خشم، زیرا ما بیکار ایستاده‌ایم
و خواب پلکهای ما را سنجین کرده است.

یک روز ملت از جا جست
زیرا از صدای دنیا به تکان آمده بود
آنگاه دوباره غلتی خورد
و بخواب آرامش فرو رفت.

بیدارشو! بیدارشو! ای ملت بلاکشیده
تومی توائستی در نخستین صف باشی
اما از بدیختی و کاھلی
واپس ماندی و زبون شدی.

بیدارشو! وطن که اگر برخیزی
دیگر هرگز برخواهی خاست
و اگر هم بیدارشوی تنها آنقدر فرصت خواهی یافت
که نامت را بر سنگ گورت بکنی.

پنا وطن! برخیز و جبران کن!

در یک ساعت بزرگ خطاهای یک قرن را
و شعار پرچم ما چنین باشد:
«همه چیز باختن یا همه چیز بردن».

ووزگاری دراز گذراندیم
بدانسان که این کشور از آن ما بود و نبود
اکنون نشان بدھیم که از این پس دیگر
کار ما به هیچ کس مربوط نیست.

اگر سرنوشت چنین است که ما نابود شویم
بگذار ما را نابود سازند
اقرار می کنم که از مرگ می ترسم
اما فقط از مرگی ننگین.

اگر نمی توان زنده بود، بمیریم
اما باید چون قهرمانان مرد
بدانسان که حتی آنان هم بگرینند
که ما را از روی زمین بر می افکنند.

ای کاش که امروز همه ما
فرزندان میکلوش زینیه باشیم
و هر کس بدانسان پجنگد
که انکار وطن را تنها به او سپرده اند.

و آنگاه... آنگاه دیگر نخواهیم مرد
و آنگاه زندگی و افتخار در انتظار ماست
و آنگاه همیشه از آن ما خواهد بود
نعمتی که آرزو می کردیم.

۵ - قهرمان مجار که در سن ۱۵۶۰ در چنگ دلیرانه‌ای با ترکها کشته شد...م.

پیا وطن من ! پیا ملت من ! ای توده مجار !
و با یک حرکت میدان نبرد را پر کن
و بسان صاعقه ناگهان
خود را بر دشمن بینگن.

می پرسی دشمن کجاست ؟ آه مپرس
همه جا، هرجا که بنگری
واز همه خطرناکتر آن کس است
که چون برادری در کنار توست.

بدترین دشمن در میان ماست
او برادر بیشرف و خائن است
و یکی از آنها صدها را فاسد می کند
بدانسان که یک قطره زهر یک جام شراب را.

آنها را باید کشت
هر چند که دژخیم صدهزار گردن بزند
و باید که در کوچه ها
موج خون خائن تا پنجه ها بالا بباید.

ما دشمن بیرونی را به آسانی خواهیم راند
وقتی که این راهزنان از میان ما نایبود شوند
و تو ای چنگ من ! اکنون بکنار...
که بسوی برج نگهبان می دوم
تا ناقوسهای خطر را به طین آورم.

اوت ۱۸۴۸

جمهوری! ای فرزند آزادی
و ای مادر آزادی که به جهان مهربانی
ای تو که همچون راگوتی‌ها* پنهان شده‌ای
من از پیش و از دور به تو سلام می‌کنم.

هم اکنون که دور هستی می‌خواهم ترا بستایم
اکنون که نامت ترسناک و منفور است
و در این زمان که افتخار به آنان داده می‌شود
که می‌خواهند ترا به صلیب بکشند.

من اکنون می‌خواهم درودم را نثار تو کنم
بعدها ستایشگرانت بسیار خواهند بود
آلگاه که تو پیروزمندانه دشمن را
خونین و افتاده دریای خود بینی.

زیرا تو ای جمهوری پرافتخار پیروز خواهی شد
با همه مشکلات زمینی و آسمانی
همچون یک قابائون جدید اما پاک و مقدس
تو بر سراسر زمین حکومت خواهی کرد.

آن کس که در برابر نگاه شیرین تو تسليم نشود
که در آنها قندیل دوستی فروزانست
دست توانای تو او را از پا خواهد افکند
که در آن شمشیری مرگبار می‌درخشد.

* . راگوتی‌ها خانواده‌ای از امراء عبار در ادبیه فرانسه‌ای بودند که با دلیری در مقابل
قرکوها جنگیدند و کشته شدند .—م.

تو پیروز خواهی بود و برای تو
طاق نصرتی عظیم بپا خواهند کرد
شاید در چمنهای غرق گل
و شاید در حفره های یک دریای خون.

برای این جشن درخشان و پرشکوه
آیا من هم زنده خواهم بود؟
یا تا آن روز مرگ مرا خواهد برد
و در اعماق گور اسیر خواهد کرد؟

اگر نصیب من نیست که این جشن عظیم را ببینم
ای دوستان... مرا بخاطر آورید
من جمهوری خواه هستم و خواهم بود
حتی در گور خود و در سینه خاک.

شما به آرامگه من خواهید آمد
و در آنجا فریاد خواهید کشید؛ زنده باد جمهوری!
من صدای شما را خواهم شنید و آرامشی فروخواهد افتاد
بر خاکستر دل خوینیں شدهام.

اوی ۱۸۴۸

انقلاب

به صدای من رنگ بی غیر تان می پرد زیرا سرود من
پیشگوی طوفان توست. ای انقلاب!

دورانی غمگین و روزگاری سیاه است
پدرانت ترا رها کرده اند ای وطن من! ای ملت من!

آیا یوغ را شکستی و زنجیرها را گستی
تا زنجیری گرانتر دست را بفشارد؟

هنوز گرد بر چهره بیمارت باقیست
و مرنوشت باز تو را در خالک لگدمال می کند.

اما این کار تقدیر نیست، این اراده فرزندان توست
که ترا پست می دارند.

بزرگترین گناه و پست ترین جنایت بود
و شدیدترین انقام آسمان کیفر آن باد!

ای وطن! آیا تو سر مقدس را خم می کنی
و داغ ننگ را بجای تاج افتخار می پذیری؟

پیش از آنکه یوغ اسارت برگردنت قرار گیرد
ای وطن تو خود گردنت را بزن

تا ستمکار نعش تورا بزن جیر کشد
و پیروزیش پیش رفتن در گورستان باشد.

بگذار تخت او برگور تو نهاده شود
و برکرمهای گور تو سلطنت کند.

ای وطن! تو تسليم نخواهی شد و می بینم
آتش خشمی که چهرهات را می افروزد.

دست تو بسوی شمشیرت خواهد رفت
و چه کسی جز تو سر بلند و آزاد خواهد زیست؟

محبوبم، زود باش لبانت را پیش آر
و تو پسرک، جام شراب را بیار.

و تا شراب ته می کشد و بوسه پایان می یابد
باید پرچم حرکت ما برافرازد.

به صدای من رنگ بی غیر تان می پرد، زیرا سرود من
پیشگوی طوفان توست. ای انقلاب!

اوی ۱۸۴۸

به سر بازان احترام بگذارید

من افسرم... و هر وقت سریا زان مرا می بینند
سلام می دهند و از کنارم می گذرند
و من خجالت می کشم سرخ می شوم و فکر می کنم
که این کار درست نیست، درست نیست
باید ما به آنها سلام بدهیم
زیرا ارزش آنها خیلی بیش از ماست.
به سر بازان احترام بگذارید
که از تیمساران بزرگترند.

ما افسران و آنها همراه هم می جنگیم
ولی ما می دانیم که برای چه می جنگیم
چون چیزی داریم که بخاطر آن پیروزی را بخواهیم
ایمانی داریم یا شاید ثروتی
و جاذبه خیره کننده افتخار
با چشمهای درخشانش.
به سر بازان احترام بگذارید
که از تیمساران بزرگترند.

آنها ایمان را نمی شناسند
و میهن؟... نامادری ایشانست
و در برابر عرق رنجشان
لقدمای نان پیشان می افکند و مشتی ژنده به رویشان
و هنگامیکه به زیر هر چم می روند
بیچارگی همیشگی را با بیچارگی نازهای عوض می کنند.
به سر بازان احترام بگذارید
که از تیمساران بزرگترند.

و اینان چه می‌دانند که افتخار چیست
و اگر هم بدانند از آن چه فایده می‌برند
کتاب تاریخ صفحه‌ای ندارد
که در آن سط्रی با نام اینان نوشته باشد
و چه کسی می‌توانست نام همه اینها را بنویسد
که خون خود را یکباره و دسته جمعی نثار می‌کنند.
به سر بازان احترام بگذارید
که از تیمساران بزرگترند.

اگر از جنگ بازآیند
وطن به ایشان یک عصای گدایی می‌بخشد
و اگر در جنگ بمیرند
فراموشی برگور آنها و برنام آنها می‌ریزد
و اینان باز هم با شهامت می‌جنگند
و با شمشیر و آتش دشمن رو برو می‌شوند
به سر بازان احترام بگذارید
که از تیمساران بزرگترند.

اکتبر دنوامبر ۱۸۴۸

هزار و هشتصد و چهل و هشت! ای ستاره روشن
ای ستاره سپیدهدم ملتها؟
روز برخاسته است، زمین بیدار شده است
با برآمدن سپیده شب می‌گریزد
شفق نمایانده است
چهره سرخ خود را
و پیشانی سرخش بر دنیای ما
نوری شگفت و پرتوی شوم افکند
این سرخی خون و خشم و شرم است
و در چشمان توده‌هایی که بیدار می‌شوند می‌درخشد.

ما از شب اسارت شرمساریم
ای جباران، خشم ما برشما خواهد بارید
و پیش از نیایش صبحگاهی
خون خود را در قربانگاه خدای خود خواهیم داد
بهنگام خواب
و در پیخبری
دشمنان ما خون قلب ما را ریختند
تا شعله زندگی ما را خاموش سازند
اما در رگهای ملتها خون کافی هست
که بازهم فریاد خود را به آسمان برسانند.

دریا بیهت‌زده خاموش می‌ماند
دریا می‌ایستد و زمین تکان می‌خورد
وموجهای خشکش برمی‌آیند
برمی‌آیند به حصورت باریکادهای مهمناک*

۵. باریکاد سنگرهای است که انقلابیها در کوچه و خیابان برپا می‌سازند...»

کشتنی می‌جنبد
بادبانها یشن

در هم شکسته و از هم گسیخته است
و کشیف چون دل کشتبیان

که وحشتزده و تنها در میان شکنجه‌ها
در ژنده‌های ارغوانیش بپا ایستاده است*

زمین یک میدان فراخ نبرد است
هر مرد یک سرباز است و هر دست یک شمشیر
و این چیست که در زیر پای من است
زنجری‌های از هم گستته! تاجهای در هم شکسته!
همه را به آتش درا فکنیم!
نه، نکنیم

همه را به سوزه‌ها بسپاریم
اما نامشان را برآنها بنویسم
و گزنه فرزندان ما
معنی این آهن پاره‌ها را نخواهند دانست.

ای عهد در خشان! پیشگویی مقدرات تحقق می‌باید
یک گله و یک چراگاه
و همه با یک اعتقاد: آزادی
بی اعتقادان بسختی کیفر خواهند یافت
بتهای کهن
در هم می‌شکنند
و از سنجهای آنان
معبدی نو بالا می‌روند

۵. اشاره به امپراطور اطربیش است ...

که سقفس آسمان آبی خواهد بود
و خورشید قندیل سحراب آن خواهد شد.

اکتبر-نومبر ۱۸۴۸

به ارتش ترانسیلوانی

ما پیروز نشویم؟ به رئیس ماست
قهمان کهنسال آزادی
و در برابر ما چون یک پرتو انتقام می درخشد
ستاره خونین اوسترولنکا *

سردار پیر با موهای خاکستری پیشاپیش می رود
و ریش سپیدش چون پرچمی مواج در اهتزاز است
این بظهر صلح است و صلح پاداشی است
که ما در ورای پیروزی خود انتظار داریم.

سردار پیر پیشاپیش می رود
واز بی او ما جوانان وطن
بسان طوفانی پیر که از بی اش
امواج سرکش دریا فرامی رسند.

ما دو ملت متعدد شده‌ایم
و چه دو ملتی؟ لهستانی و هجار
آیا سرنوشتی زیباتر از آن هست
که ما دو ملت متفقاً آرزو می کنیم.

ما هدفی مشترک داریم: درهم شکستن زنجیر
زنگرهای اسارت که هر دو یکسان بر دست داشته‌ایم

- ۵۰ . Bem، زیرال لهستانی بود که خود را در خدمت نیروی آزادیخواه مجاهستان کذاشت و
فرماندهی ارتش ترانسیلوانی را عهدهدار شد. —.
۵۵ . اوسترولنکا، قام محلی است که لهستانیها در آنجا بخطاطر آزادی خود با نیروهای قزار
روسیه چنگ مختنی کردند. —.

ما به این هدف خواهیم رسید. و به زخم‌های خونین شما
سوگند یاد می‌کنیم، ای وطن‌های رنج‌کشیده.

توای راهزن تاجدار* می‌توانی
هنگهای مزدورت را بسوی ما روانه کنی
ما از نعش آنها پلی خواهیم ساخت
برای تو از اینجا تا جهنم.

ما پیروز نشویم؟ به رئیس ماست
قهرمان کهنسال آزادی
و در رابر ما چون یک پرتو انتقام می‌درخشد
ستاره خونین اوستولنکا.

مارس ۱۸۴۹

۵ - منتظر امیراورد اطربیش است، سـمـ.

دوران دهشتبار

ای دوران دهشتبار! دوران دهشتبار!
دهشت دمبدم افزون می‌شود
شاید آسمان
سوگند خورده است
که تمام مجارها را نابود سازد
از سراپای ما خون می‌ریزد
و چرا نریزد؟ نیمی از جهان
بروی ما شمشیرکشیده است*

و آنجا دربراير ما جنگ است
که بدترین بلا نیست. بدترین بلا
از دنبال است
طاعون!

تو سهم خود را از مصائب
دوبراير دریافت می‌داری وطن!
مرگ با دو دست و با آغوش باز
دشتهای ترا می‌درود.
آیا ما همه تا آخرین نفر
نابود می‌شویم
یا کسی باقی خواهد ماند؟
تا پنویسد
تمام تاریخ
این دوران ظلمت و جنایت را؟
و آیا خواهد توانست سررشتهای
از این تاریخ دهشتناک بدست آورد؟

* . اشاره بهحمله مشترک نیروهای امپراتور اطربیش و تزار روسیه است. س.م.

و اگر کسی نقل صادقانه‌ای بشنود
از روزگاری که بر سرما می‌گذرد
آیا باور خواهد کرد؟
کیست که باور کند
که اینهمه بدیختی فرار می‌ید!
و کیست که بهنگام شنیدن
فکر نکند که همه تصویری خیالی
از مغز یک دیوانه بوده است!

۶ تا ۷ زوئیه ۱۸۴۹

این قطمه آرین اثر شاعر است.

شاندور پتوفی

شاعر انقلابی و قهرمان ملی مجارستان است که یکی از رهبران انقلابات ملی و آزادیخواهانه سال ۱۸۴۸ بود و در جنگهای استقلال مجارستان کشته شد . چاپ اول این کتاب برای تحلیل از پتوفی در روز ۱۵ مارس سال ۱۹۵۳ (۲۴ اسفند ۱۳۳۱) که روز صد و پنجمین سال انقلاب ۱۸۴۸ مجارستان بود در تهران منتشر میشود .



بها: ۸۰ ریال